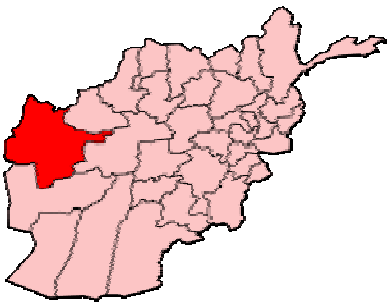




بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ بِه نَسْتَعِينُ إِنَّهُ خَيْرُ نَاصِرٍ وَ مَعِينٍ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ عَلِيٍّ وَ آلِهِمَا الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ أَبَدَ الْأَبَدِينَ

زنان ایران در افغان

گزارشی از زنان ایرانی با همسران افغانی در افغانستان



ژبلا بنی یعقوب: زنان ایرانی در هرات در شرایط کاملاً نامناسب زندگی، و با فقر و مشکلات شدید اقتصادی دست و پنجه نرم می‌کنند. اغلب آن‌ها هیچ اطلاعی از حقوق خود ندارند و در صورت مراجعه به دادگاه‌های هرات نیز مورد حمایت‌های قانونی قرار نمی‌گیرند. با بسیاری از این زنان ایرانی ساعت‌ها به گفتگو نشستیم و زندگی‌شان را از نزدیک دیدیم، حاصل این دیده‌ها و شنیده‌ها را می‌خوانید. (با کمی ویرایش).

آمار دقیقی از زنان ایرانی که با همسران افغانی خود در هرات زندگی می‌کنند وجود ندارد. مسولان کنسولگری ایران در هرات تاکنون توانسته‌اند بیش از ۳۰۰ نفر از این زنان را شناسایی کنند، اما می‌گویند که تعدادشان خیلی بیشتر از این هاست.

البته از نظر دورنماید که در میان این زنان کسانی نیز هستند، که با عشق و علاقه فراوان و علی‌رغم میل خانواده با این مردان ازدواج کرده و به هرات آمده‌اند. ولی برخی از این زنان به اجبار خانواده‌شان به همسری مردان افغانی در آمده‌اند. بعضی از این دختران متعلق به خانواده‌های پر جمعیت هستند و به خاطر مشکلات اقتصادی، آنها را به مردان افغانی شوهر داده‌اند.

در سفری که اواخر زمستان سال گذشته به هرات داشتم، با بسیاری از این زنان ایرانی ساعت‌ها به گفتگو نشستیم و زندگی‌شان را از نزدیک دیدم، حاصل این دیده‌ها و شنیده‌ها را می‌خوانید:

الهه بریده بریده حرف می‌زند، انگار که سعی می‌کند، جلوی ترکیدن بغضش را بگیرد که مکت‌هایش اینقدر طولانی است: "عشق فقط می‌تواند یک ماه تو را اینجا نگه دارد، خیلی که عاشق باشی، شاید یک سال دوام بیاوری. اما من سه سال است که آمده‌ام هرات. می‌فهمی چه می‌گویم! سه سال! انگار که صد سال گذشته است این سه سال بر من. طاقتم تمام شده است و نمی‌خواهم حتی یک روز دیگر اینجا بمانم..."

برقع آبی رنگش را جوری روی سرش جابه‌جا می‌کند که می‌توانی گردی صورتش را ببینی. چهره گندمگون و رنگ بریده‌اش در میان سرمه‌ای تند مقنعه‌اش، غمگین‌تر به نظر می‌رسد. قطره‌های درشت اشک تند تند روی صورتش می‌دود. هق هق گریه نمی‌گذارد کلماتش را به خوبی بشنوی. همین که می‌خواهم آرام‌اش کنم و بگویم گریه نکن، پشیمان می‌شوم حرفم را می‌خورم، به جایش می‌گویم: "الهه جان! خوب که گریه‌هایت را کردی با هم حرف می‌زنیم، مجبور نیستی همین حالا همه حرف‌هایت را بزنی"

اما می‌خواهد حرف بزند: "خسته‌ام، خسته‌ام از این همه مصیبت. خسته‌ام از خودم، از زندگی‌ام. خانم! من سه سال است که با کسی درد دل نکرده‌ام. سه سال است که با مادرم حتی تلفنی هم حرف نزده‌ام..."

یک نمونه: الهه

الهه، دختر اهل خراسان فقط ۱۶ سال داشت که سه سال پیش در شهرستان مشهد عاشق یک پسر هفده ساله افغانی شد. پدر و مادرش هر دو با ازدواج آنها مخالف بودند. اما الهه عاشق در دل به حرف‌های پدر که می‌گفت "دخترم، تاب زندگی در افغانستان رانمی‌آوری"، می‌خندید.

همین که ازدواج کردیم، خانواده‌ام با ما قطع رابطه کردند، و من هم بی آن‌که به آنها خبر بدهم، همراه همسر و خانواده‌اش به هرات آمدم. فقط شش ماه اول از زندگی‌ام رضایت داشتم، آنقدر عاشق بودم که فلاکت زندگی‌ام را در افغانستان نمی‌دیدم.

به قول خودش شش ماه اول که تمام شد، تازه فهمید که نه آب آشامیدنی سالم دارند، نه برق، نه بهداشت و نه حتی غذای کافی برای خوردن. الهه مدت هاست که تصمیم گرفته به ایران بازگردد، به قول خودش بدون شوهر و یا با شوهر هرچور شده باز می‌گردد. پاسپورت ندارد و چون بی‌خبر از خانواده‌اش ایران خارج شده، حتی نتوانسته شناسنامه‌اش را از خانه پدری بردارد. چند بار به کنسولگری ایران در هرات رفته است و هر بار در آن‌جا به او گفته‌اند: "شناسنامه هم که نداری! حالا ما چطور می‌توانیم به تو پاسپورت و یا حتی برگه عبور بدهیم."

آنها به او پیشنهاد دادند که به خانواده‌اش در مشهد تلفن بزند تا لااقل مدارکش همچون فتوکپی شناسنامه‌اش را برای آنها فاکس کنند تا بر اساس آن به او برگه عبور بدهند. الهه انگار وحشت دارد از تلفن زدن به خانواده‌اش که می‌گوید: "بعد از سه سال که بی‌خبر آنها را گذاشتم و آمدم اینجا، با چه رویی به مادر بیچاره‌ام تلفن بزنم. خدایا! در این سه سال بر مادرم چه رفته است." دلهره در صدایش موج می‌زند: "اصلاً من از کجا بدانم که مادرم الان در چه وضعی است؟ سالم است یا خدایا نا کرده..." و لبش را می‌گزد و دوباره گریه‌امانش را می‌برد.

می‌گویم: الهه! من به جای تو بودم حتماً زنگ می‌زدم. هم صدای مادر را می‌شنوی و هم شاید مشکلات را حل کنند. برقع آبی را دوباره روی سرش جابه‌جا می‌کند و مستقیم توی چشم‌هایم نگاه می‌کند.

نمونه دوم: شعله

محله جبرئیل هم مثل بیشتر خیابان‌های هرات آسفالت نیست. برف و باران این چند روزه، نابسامانی خیابان‌ها و کوچه را بیشتر و رفت و آمد را دشوارتر از پیش کرده است.

من به دنبال منزل "شعله ضروری" می‌گردم. زنی از اهالی شهر ری که با همسر افغانی‌اش بیش از هفت سال است که در هرات زندگی می‌کند. راستی که چه سخت است پیدا کردن یک نشانی در این شهر. اصلاً اگر چیزی به نام نشانی در این شهر وجود داشته باشد. خیابان‌ها و کوچه‌ها در اینجا نامی

ندارند؛ همچنان که خانه ها شماره‌ای.

آنچه به عنوان آدرس به من گفته اند، همین است: محله جبرئیل، پشت حمام. راه که افتادم، تصور می کردم، پشت حمام فقط يك خانه چسبیده به آن وجود دارد که شعله با خانواده اش در آن زندگی می کند. اما حالا می بینم پشت حمام یعنی دهها کوچه باریک و تو در تو با صدها خانه و من باید در یکی از این کوچه ها شعله را پیدا کنم، چاره ای نیست. در این شهر هر کس که می خواهد آدرس خانه ای را پیدا کند، باید مشخصات ساکن آن خانه را بدهد. و برای پیدا کردن شعله از ده ها نفریک ستوال مشترک می پرسم: " می بخشید، شما می توانید به من بگوئید شعله خانم در کدام یکی از این کوچه ها زندگی می کند، با تعجب که نگاه می کنند. می گویم " همان خانم ایرانی که شوهر و چهار بچه دارد." کوچه را که پیدا می کنم، نوبت پرسش بعدی است: " شعله خانم در کدام یکی از این خانه هاست؟"

خوبی محله های هرات این است که تقریباً همه یکدیگر را می شناسند و همین باعث می شود که بالاخره خودم را به خانه شعله برسانم. سوز سرما



دست هایم را آنچنان بی حس کرده که به زحمت می توانم بندهای کفشم را باز کنم. وارد اتاق که می شوم، پاهایم یکهو خیس می شوند، روی پاشنه پاهایم می ایستم و به سقف نگاه می کنم: " شعله خانم! سقف اتاقان چکه می کند؟" می گوید: " چکه نه! زمین نم دارد، مثل دیوارها." می گویم: " یعنی آنقدر نم دارد که پاهایم را خیس کرد؟" سرش را که به نشانه تأیید تکان می دهد، روی زیر انداز نازک اتاق دست می کشم. موکت قرمز رنگ و نخ نما شده، آنقدر نم دارد که به خیس می زند. دست هایم یکهو انگار یخ می کنند. همانطور که پاهایم یکهو سرد شده بودند و سرما انگار مثل يك موج به تمام تنم می ریزد و تا استخوان هایم نفوذ می کند. " شعله خانم! چقدر این اتاق سرد است، چطور این سرما را تحمل می کنید؟"

چراغ کوچکی را که کمی آنسوتر است، به طرفم هل می دهد و می گوید: " خودتان را گرم کنید." در همان حال که می گویم منظورم این نبود، خودم را به چراغ نزدیک تر می کنم و دست هایم را روی حرارتش می گیرم. کمی که گرم می شوم می گویم: منظورم این بود که چطور تحمل می کنید این همه نمناکی و سرما را. با صدای گرفته اش می گوید: تحمل نکنیم، چه کنیم؟ تازه همین چراغ کوچک را تا چند ماه پیش نداشتیم و کارمندان ایرانی که اینجا کار می کنند، برایمان آوردند."

شعله با لهجه مردم هرات افغانستان برایم حرف می زند: " همسرم شاگرد مغازه قصابی پدرم بود. من راضی به ازدواج با او نبودم اما پدرم مجبورم کرد، می گفت: اما آدم خوبی است. راست می گفت اصلاً آدم بدی نیست و در این هفت سال اذیتم نکرده. اما من می خواستم در ایران زندگی کنم نه در هرات. هر جور که فکر کنید ایران هزار بار بهتر از افغانستان است. اینجا جای زندگی نیست. روزها که اصلاً برق نداریم. شب ها هم فقط دو سه ساعتی برق داریم، بین ساعت ۷ تا ۱۰ شب آب لوله کشی هم نداریم. با سطل از چاه توی حیاط آب می کشیم بالا. دکتر ها می گویند آب چاه بهداشتی نیست، اما ما که پول نداریم تا آب سالم از مغازه بخریم."

شوهر شعله با يك چرخ دستی در خیابان های هرات میوه می فروشد، درآمد کمی دارد، آنقدر کم که يك سالی می شد که نه برنج خورده بودند و نه گوشت، تا اینکه گروهی از کارمندان ایرانی در هرات در یکی از اعیان مذهبی چند کیلو برنج، آرد، روغن و گوشت برای شان فرستادند. در آمدش آنقدر کم است که در همه هفت سالی که به افغانستان آمده اند شعله فقط دویار توانسته برای دیدار خانواده اش به شهرش، ری، برود: " پدرم را سال ها ندیده بودم که مرد، وقتی هم مرد پول نداشتیم که لااقل برای مراسم کفن و دفنش به ایران بروم. وقتی چند سال بعد، خبر بیماری مادرم را شنیدم، ترسیدم این بار هم او را بی اینکه ببینم، از دست بدهم. مادرم از غم ندیدن من مریض شده بود. برای گرفتن ویزا باید چهل دلار به کنسولگری ایران می دادم، اما پول کافی نداشتیم. وقتی مشکلم را به آنها گفتم، قبول کردند ۲۰ دلار به من تخفیف بدهند!!!"

" شعله! تو ایرانی هستی و برای رفتن به کشور خودت که به ویزا نیاز نداری؟" می خواهد پاسخم را بدهد که سرفه نمی گذارد، پشت سرهم سرفه می کند، سرفه های خشک که مدام به سراغش می آید. چند دقیقه ای که سرفه امانش می دهد، می گوید: " من خودم که پاسپورت ندارم. عکسم داخل پاسپورت شوهرم است، یعنی تابعیت افغانی دارم." این بار می پرسم " چرا شعله؟ چرا خودت پاسپورت نداری؟ آن هم پاسپورت ایرانی؟" هاج و واج نگاهم می کند و می گوید: " شوهرم این کار را کرد. مگر فرقی هم می کند؟" توی چشمهایش نگاه می کنم، می خواهم برایش بگویم که خیلی فرق می کند، می خواهم بگویم اگر پاسپورت ایرانی خودت را داشته باشی، هیچ فایده ای نداشته باشد، راحت تر می توانی به کشور خودت سفر کنی... اما وقتی می گوید که " شوهرم دلش می خواهد عکسم توی پاسپورت خودش باشد و من نمی خواهم ناراحتش کنم."

به جای هر حرف دیگری می گویم: " شعله جان! چرا اینقدر سرفه می کنی؟" دوباره سرفه ای شدید می کند و بعد می گوید: " مدتهاست که مریضم، اما پول دکتر رفتن را ندارم. وقتی می پرسم چرا نمی روی کلینک ایرانیها" که بیماران را به رایگان ویزیت می کند، می گوید که " چند بار رفته ام، اما فقط ویزیت مجاني است، هر بار برایم دارو نوشتند و من پول نداشتم داروها را از داروخانه بگیرم، حالا دیگر به کلینک ایرانی ها هم نمی روم، چقدر نسخه بگیرم؟" راست می گوید. نسخه ای که به دارو تبدیل نشود، چه دردی را از او دوا می کند.

نمونه سوم: فوزیه

فوزیه پورعلی، زن ۲۵ ساله اهل مازندران را در مقابل کنسولگری جمهوری اسلامی ایران در هرات دیدم. چند ماه است تعدادی از زنان ایرانی هر پنجشنبه به اینجا می آیند تا کمک هایی را که کنسولگری با کمک تعدادی از موسسه ها و تاجران ایرانی مستقر در هرات گرد آورده، دریافت کنند. کمک هایی از قبیل ۲۰ لیتر نفت، چند کیلو آرد و برنج و گاهی هم کمی گوشت.

برقع فوزیه که کنار می رود تن پوش کهنه اش را می بینم که آنقدر نازک است که هیچ تناسبی با سرمای زمستان هرات ندارد و بعد چشمم به کفش های پاره اش می افتد، کفش که نه، چیزی مثل يك دمپایی پلاستیکی. انگشت پاهایش از سوز سرما سرخ شده. همانطور که دست هایم را با گوشه برقع می پوشاند تا از آن مانعی در برابر سرمای گزنده ساخته باشد، می گوید: " رنگم را ببین، خالم را نپرس." به چهره رنگ پریده و خسته اش نگاه می کنم که خیلی بیشتر از ۲۵ سال می نمایاند و بعد به دستهای حنا بسته اش. که لبخند تلخی می زند و می گوید: " بعضی وقت ها دست هایم را حنایم بندم، هیچ دلخوشی ندارم در اینجا جزمینم حنا..."

۱۶ سال است که در هرات زندگی می کنم و در همه این سال ها يك نفر هم به خانه ما میهمان نشده. نامادری ام مرا مجبور به این ازدواج کرد، چون می خواست از دستم راحت شود."

آهی می کشد: " زندگی با نامادری که آن همه اذیتم می کرد، هزار بار بهتر بود از این زندگی، هر چه زخم زبان می زد لااقل شکمم سیر بود. اما حالا چه بسیار شب ها که من و چهار فرزندم سر گرسنه بر زمین می گذاریم، چه بسیار روزها که غذای اصلی امان فقط نان است و نان، کاش لااقل نان تازه ای گیرمان می آمد، نان خشک را توی چای می زنیم و به دندان می کشیم."

نمونه چهارم: کبری

کبرا زن ۳۱ ساله بابل می گوید: " پدرم که مرد، خانواده اش به زور مرا به يك مرد افغانی شوهر دادند و بعد از چند سال آمدیم هرات، در ایران که بودیم يك چرخ دستی داشت و با آن سیب زمینی می فروخت. اینجا هم که آمدیم کارش همان بود تا اینکه فوت کرد و من و هفت بچه ام را بی سرپرست گذاشت. دست هایم را جلوی صورتم می گیرد: " بین چقدر خشک است. با همین دست ها که همیشه هم درد می کند در خانه های مردم لباس می شویم."

لحظه‌ای مکت می‌کند و بعد می‌گوید: "خانم! ما همیشه صبحانه می‌خوریم. هم صبح، هم ظهر و هم شب. غذای ما فقط شده نان خالی و چای. نه بخاری داریم و نه نفت. پسرها هیزم جمع می‌کنند، توی منقل می‌ریزیم و کمی گرم می‌شویم. میوه ما فقط هویج و شلغم است." این را که می‌گوید، فوزیه به میان حرف‌هایش می‌دود که "خوش به حالتان که وضعتان اینقدر خوب است، ما سال‌هاست همان هویج و شلغم را هم نخورده ایم. ما بعضی از شبها همان نان خالی هم می‌گیریم نمی‌آید و سرگرسنه بر زمین می‌گذاریم چه برسد به هویج و شلغم."

نمونه پنجم: زهرا

تازه رگبار تند باران تمام شده که به محله "پل رگینه" هرات می‌رسم. از اتوبوس که پیاده می‌شویم، یک جوان افغانی مدتی با تعجب نگاه می‌کند و بعد می‌گوید: "کجا می‌خواهید بروید، در گل فرو می‌روید و یک قدم هم نمی‌توانید بردارید." می‌گویم: "مهم نیست، حداکثر اینکه خودمان گلی می‌شویم و لباس‌هایمان کثیف." می‌گوید: "نه! فقط این‌ها نیست."

این بار سرع زهرای ۲۵ ساله، زن ایرانی و شوهر افغانی ۶۰ ساله‌اش را می‌گیرم. نشانی پیچ در پیچ چند خیابان و کوچه را می‌دهد و ما به راه می‌افتیم. خیابان‌ها و کوچه‌هایی که راه رفتن در آن اصلاً ساده نیست. با هر قدم برداشتن مقدار زیادی گل و لای به کفش‌هایم می‌چسبند و در هر چند قدم هم به میزانش افزوده می‌شود. ... یکپو پاهایم به زمین می‌چسبند و هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم پام را از زمین بلند کنم. دستم را محکم روی دیوار یکی از خانه‌ها می‌گذارم و با فشار زیاد سعی می‌کنم، خودم را از این وضع نجات دهم. اما نمی‌توانم. پاهایم بدجوری در میان انبوه گل و لای محبوس شده ... عاجزانه به اطراف نگاه می‌کنم شاید که کسی به کمکم بیاید. اما کسی حواسش به من نیست.

دوباره از دیوار کمک می‌گیرم و بالاخره یکی از پاهایم را به سختی از توی گل‌ها بیرون می‌کنم. آنقدر گل به کفش‌هایم چسبیده که چیزی از کفش‌هایم را نمی‌بینم. با هر مصیبتی آن یکی را هم بیرون می‌کنم. پاهایم دیگر محبوس نیست، اما با این همه گل و لای، کفش‌هایم آنقدر سنگین شده که به سختی می‌توانم قدم بردارم. چند نفر آن جلوتر توی گل فرو رفته‌اند.

صدای جوان افغانی توی مغزم می‌پیچد که "توی گل فرو می‌روید و نمی‌توانید قدم از قدم بردارید." حالا معنای حرفش را می‌فهمم. من هیچ وقت تصویری از باتلاق گل نداشتم و چه ساده‌دلانه با او گفتم که مهم نیست. حداکثر لباس‌هایم گلی می‌شود. "به سختی گام بر می‌دارم. یک دستم را به دیوار گرفته‌ام و پاهایم را با زور زیاد و با چند کیلو گل با خودم می‌کنشانم."

در همین محله زهرا، اهل تربت جام مشهد را دیدم، یازده ساله بود که پدرش او را به یک مرد ۴۷ ساله افغانی شوهر داد: "پدرم از بی پولی و فقر زیاد بود که این بلا را بر سر من آورد، می‌خواست از نان خورهایش کم شود. من آنقدر کم سن و سال بودم که اصلاً نمی‌فهمیدم شوهر یعنی چه؟ پدرم هم هیچ سوالی نپرسید و من را به او داد. شوهرم هم در برابر ازدواج با من صد هزار تومان به پدرم داد. چند سال اول در همان تربت جام زندگی کردیم و الان ده سال است که به هرات آمده‌ایم." تربت جام کمی آن سوی مرز ایران است و فاصله زیادی با این شهر ندارد. اما زهرا در تمام ده سال گذشته فقط یک بار توانسته به زادگاهش سفر و دیداری با خانواده‌اش تازه کند: "نه پول کرایه ماشین دارم و نه پول گرفتن ویزا برای بچه‌ها. من حتی پولی ندارم که به مادر بیچاره‌ام تلفن بزنم. از آخرین باری که با مادرم تلفنی صحبت کرده‌ام چهار-پنج سال می‌گذرد."

خانه کوچکشان عبارت از یک اتاق است، با دیوارهایی کاه‌گلی. اتاقی که در ورودی ندارد و یک نایلون سفید که با چند میخ به دیوار کوبیده شده، نقش در را بازی می‌کند. روی نم‌پاره پاره‌ای که کف پوش اتاق است، جایجا می‌شویم. سرما آنقدر غیر قابل تحمل شده که خودکار را به سختی توی انگشت‌هایم نگاه داشته‌ام. چرا در این خانه چیزی برای گرما بخشیدن وجود ندارد. نه یک بخاری و یا یک چراغ؟ و نه حتی یک کرسی کوچک ذغالی؟

زهرا می‌گوید: "تا چند روز پیش وسط اتاق کرسی گذاشته بودیم. اما ذغال تمام شد و پول نداشتیم که دوباره ذغال بخریم. تازه‌گویی‌ها کارمندان یک شرکت ایرانی یک چراغ والور کوچک به ما داده‌اند، اما نفت نداریم که روشنش کنیم." می‌گویم: "زهرا! چگونه این سرما را طاق می‌آورید؟ شب‌ها که هوا سردتر می‌شود، چه می‌کنید؟" می‌گوید: "پتو می‌اندازیم روی‌مان. هم شب و هم روز. پنج نفریم اما چهار تا پتو داریم. بیشتر شب‌ها تا صبح از سرما می‌لرزیم و خوابمان نمی‌برد."

نوزاد چهار ماهه زهرا گوشه اتاق افتاده و یکریز جیغ می‌زند. به چهره رنگ پریده نوزادش که نگاه می‌کنم، می‌گویم: "بیچاره از گرسنگی جیغ می‌زند. خودم که شیر ندارم به او بدهم. همان چند روز اول بعد از زایمان، شیرم خشک شد. چیزی نمی‌خوردم که شیر داشته باشم. پولی هم در بساط نداریم که برای شیر خشک بخرم. فقط چای و آب جوش به او می‌دهم. طفلک جان ندارد، بین چقدر لاغر و زرد است." بچه یک ریز از گرسنگی گریه می‌کند. مادر با نگرانی نگاهش می‌کند. همینطور پدر شصت ساله‌اش که خودش را در یک پتوی قهوه‌ای افغانی پیچانده.

وقتی از پیرمرد در باره شغلش می‌پرسم، همسر ۲۵ ساله‌اش به جای او جواب می‌دهد: "چه شغلی؟ در هرات برای جوان‌ها کار پیدا نمی‌شود، چه برسد برای پیرمردهایی مثل او. رنگش را ببینید، از زور سرما حال ندارد از خانه بیرون برود. تمام پائیز و زمستان همینطور گوشه اتاق می‌نشیند. بهار و تابستان بعضی وقت‌ها می‌رود کارگری." صدای گریه نوزاد حالا دیگر قطع شده، آنقدر جیغ زد که از رمق افتاد. نفس‌هایش تند و بلند است. سینۀ‌اش خس‌خس می‌کند و بیمار و رنجور به نظر می‌آید.

می‌گویم: "زهرا! بچه بیمار است. نه؟ هیچ وقت او را به پزشک نشان داده‌ای؟" می‌گوید: "بله. تازه‌گویی‌ها بردمش کلینیک ایرانی‌ها ... و با عجله از زیر نم نسخه‌ای را می‌کشند بیرون و به دستم می‌دهد: "این هم دواهایش. اما پول نداشتیم که بخرم."



نمونه ششم: مهری (نام مستعار)

تعداد آنها که عاشق شدند و به میل خود با مردان افغانی ازدواج کردند، نسبت به آنها که به اجبار پدران و به خاطر مشکلات اقتصادی به همسری این مردان درآمدند، بسیار اندک است. یکی از این دختران عاشق یک دانشجوی ۲۰ ساله اصفهانی است که از من قول گرفت که به جای نام واقعی اش از نام مهری برای او در این گزارش استفاده کنم. مهری همزمان با تحصیل در دانشگاه آزاد، در یک کارگاه تولیدی لباس نیز کار می کرد. صاحبان کارگاه دو برادر افغانی بودند. یکی از برادرها که ۲۸ سال داشت، خیاطی را خیلی خوب به او آموخت.

خودش در این باره می گوید: "شش ماهه مرا تبدیل به یک خیاط حرفه ای کرد و خیلی زود تبدیل به همکاری خوب و با پشتکار برای هم شدیم. در همین همکاری بود که کم کم به هم علاقه مند شدیم. بیش از هر چیز شیفته صداقتش شدم، صداقت خودش و خانواده اش. خانواده ای که خیلی زود مرا برای پسرشان خواستگاری کردند." مهری با ترس زیاد موضوع این خواستگاری را با خانواده اش مطرح کرد: "برادر بزرگم همین که این موضوع را شنید، یک قمه بزرگ برداشت و تهدید کرد که هم مرا می کشد و هم او را. برادر دیگرم هم چاقوی بزرگی از آشپزخانه برداشت و می خواست مرا بکشد. پدرم چاقو و قمه برداشت، اما با فریادی به من گفت که اگر با یک افغانی ازدواج کنم برای همیشه طردم می کند و هیچ وقت حاضر نخواهد شد حتی اسمم را بشنود." تهدیدها موثر نیفتاد و عشق کار خودش را کرد و مهری پنهانی با محمد، جوان اهل هرات، پیمان زناشویی بست: "عقد شرعی کردیم و به افغانستان آمدیم. به هرات که رسیدیم، به مادرم تلفن زدم و گفتم دنبالم نگریدید، من ازدواج کرده ام و حالا سر خانه و زندگی خودم هستم. هم زندگی ام خوب است، هم همسر و خانواده اش." مادرش پشت تلفن به گریه افتاده بود که: "مهری، تو رو به خدا برگرد ایران. بیشتر از این لجبازی نکن." مهری هم با گریه گفته بود: "اگر برگردیم ایران برادرهایم هم مرا می کشند، هم محمد را."

مهری هنوز هم از اینکه با یک مرد افغانی ازدواج کرده، اصلاً پشیمان نیست. اما همه پشیمانی اش از این است که به افغانستان آمده اند. به قول خودش از ترس جان شوهرش به این مهاجرت تن داد: "شاید بهتر بود به جای مهاجرت به افغانستان به یکی از شهرهای دور افتاده ایران می رفتم. برادرهایم که نمی توانستند وجب به وجب ایران را برای یافتن ما جستجو کنند. اما من خیلی ترسیده بودم و همین ترس هم من و همسر را آواره کرد و هم خانواده اش را. آن بیچاره ها بیشتر از ۲۰ سال بود که در ایران زندگی می کردند، زندگی و در آمدشان هم بد نبود، اما حالا اینجا خیلی از روزها معطل یک تکه نان هستند. حالا دیگر به خانواده همسر و برادرهایم در ایران را نمی دهند، یعنی به هیچ خانواده افغانی به این راحتی ها ویزا نمی دهند. مسئولان کنسولگری ایران گفته اند تنها به همسر آن هم بخاطر من که ایرانی ام، یک ویزا شش ماهه می دهند."

هوا رو به تاریکی می رود و من به سختی می توانم کاغذم و آنچه را رویش می نویسم، ببینم. خانه ای که مهری با شوهر و ۱۱ نفر از اعضای خانواده او در آن زندگی می کنند، همچون بسیاری از خانه های هرات، برق ندارد و تنها روشنایی اتاق، شعله های آبی یک چراغ گازی پیک نیک است، چراغی که برای خوراک پزی از آن استفاده می کنند.

مادر شوهر مهری که به سختی می توانم چهره اش را ببینم، می گوید: "نفت و یا کپسول اضافی گاز نداریم که یک چراغ هم برای روشنایی استفاده کنیم. با شعله های چراغ می سازیم. روی همین چراغ هم غذا می پزیم، هم از گرمایش استفاده می کنیم و هم از روشنایی اش." با خودم می گویم: عجب گرمایی هم! انگار پیرزن می شنود که با مهری می گوید: می دانم! اتاق خیلی سرد است، همه بچه ها سرما خورده اند. مهری هم سرماخورده، نمی بینی چقدر سرفه می کند." رو به مهری می گویم: "تو که هم خودت خیاط هستی و هم شوهرت، چرا اینجا، در هرات، مثل اصفهان، یک کارگاه تولیدی لباس دایر نمی کنی؟"

می گوید: "ما با همین رویا به هرات آمده ایم، شوهرم و برادرش هشت چرخ صنعتی داشتند که به اینجا آوردیم. با خودمان می گفتم خیاطی می کنیم و زندگی مان را می گذرانیم. اما همه اش فقط یک خواب و خیال بود که زود بر باد رفت. اینجا مردم پول ندارند که غذای کافی بخورند، چه برسد که لباس هم بخرند. جسته و گریخته برای همسایه ها خیاطی می کنم اما پولی که به عنوان مزد به من می دهند، خیلی ناچیز است، حق هم دارند. وقتی می بینم در چه فلاکتی زندگی می کنند، چگونه پول بیشتری از آنها طلب کنم؟"

مهری و خانواده اش در این هفت - هشت ماهی که به هرات آمده اند، آنقدر دچار بی پولی های شدید شدند که به ناچار چرخ خیاطی های شان را یکی پس از دیگری فروختند و حالا از آن هشت چرخ فقط یکی مانده که مهری گاهی با آن برای این و آن لباس می دوزد. مهری می گوید: زندگی در هرات برایم غیر قابل تحمل شده، اما هنوز هم می ترسم به ایران برگردم، می ترسم که برادرهایم، محمد را بکشند.

ادامه داستان:

یک هفته بعد دوباره الهه را جلوی کنسولگری ایران می بینم. ذوق زده برگه عبورش را نشانم می دهد و می گوید: "بالاخره گرفتم، همین امروز" دوباره مثل روز اولی که دیدمش، بغض می کند و بریده بریده حرف می زند: "از تلفن کنسولگری به مادرم در مشهد تلفن زدم، بعد از سه سال صدایش را می شنیدم، اما از زور گریه نمی توانستم حرف بزنم. هم من گریه می کردم و هم مادرم. یکی از کارمندان کنسولگری که دید حق گریه نمی گذارد حرف بزنم، گوشه ای را از دستم گرفت و از مادرم خواست که مدارک مورد نیاز را برای صدور برگه عبور برای آنها فاکس کند تا به من برگه عبور بدهند. مادرم هم خیلی زود مدارک را فرستاد."

مرد جوانی که در کنارش ایستاده، می گوید: "الهه! تو که این همه صبر کردی، چند روز دیگر هم صبر کن" می گوید: "شوهرم است، من می خواهم همین امروز به مشهد بازگردم، اما او موافق نیست." رو به شوهرش می گویم: "چرا نمی گذاری همین امروز بروی؟ نگاه می کنی به سرتا پای همسرش می اندازد و می گوید: "لباس ها و کفش های پاره اش را ببینید، نمی خواهم خانواده اش بعد از چند سال با این وضع ببینندش، اگر چند روز را هم تحمل کند، پولی قرض می کنم و با یک لباس آبرو مندان راهی اش می کنم."

اول قرار است، الهه به ایران برود، بعد هم همسرش: "مسئولان کنسولگری به من قول داده اند به خاطر همسر ایرانی ام به من کمک کنند تا زودتر به ایران بروم." دوباره رو به الهه می گوید: "خواهش می کنم سه - چهار روز دیگر هم صبر کن." الهه که پنهانی صورتش را اشک پوشانده، می گوید: "لباس نو را می خواهم چکار؟ من خانه ام در ایران می خواهم. فقط همین." .. و همان روز می رود ایران.

قدر نعمتها را بدانیم + در امداد نیازمندان اهتمام داشته باشیم + مضطربان را دعا کنیم

والحمد لله رب العالمین